

زیر آسمان

صبح آفتابی زیبایی در اواسط فروردین است. گلهای ناز، بنفش و زرد و صورتی تازه زیر آفتاب چشم باز کرده و به هردو طرف ورودی سنگفرش شده ساختمان «چهار طبقه» شرکت نفت رنگ و بوی بهاری داده اند. وسط میدان های چمن کاری اطراف ساختمان، تپه های کوتاهی از گل آهار برنگ قرمز آتشی از دل زمین بیرون زده است. فواره های گردان، آب نقره ای را بشکل قوسهای بلندی پودر میکنند و روی چمن می ریزند. باریکه ای از سنگفرش خیس شده است. گرما زوری ندارد و نسیم خنکی که از شمال میاید دلچسب است. عینک ری بن را از چشم میگیرم و وارد ساختمان میشوم. دو تا از بچه های حفاظت با اونیفورم قهوه ای پشت میز اطلاعات ایستاده اند. برای هم دستی بلند میکنیم و من یگراست میروم طرف آسانسور که روبروی در ورودی است. چند تن از همکاران همزمان میرسند و دکمه طبقه ها را میزنیم و میرویم بالا. طبقه آخر از آسانسور میایم بیرون و میروم طرف اطاق کارم. پست قبلا آمده و چند فایل و نامه گوشه میزاست.

رادیو بخاطر اخبار جنگ دائم روشن است و حالا مارشهای نظامی پخش میکند. مراد تازه دارد با چرخ چای و قهوه کریدور را پیش می آید. اینرا از بوی خوش نسکافه می فهمم. جلو اطاقم نگره میدارد و همانطور که مشغول ریختن آب جوش توی فنجان است صبح بخیری میگوید و میاید طرفم. فنجان را میگذارد روی میز بغل زیر سیگاری و حرف هر روزیش را تکرار میکند: امروز هم قاچاقی زنده ماندیم آقا.

دو قاشق نسکافه و کمی شیر می ریزم و هم میزنم بدون شکر. دستگیره زیر پام را پس و پیش میکنم، پشتی صندلی به عقب می سرد. بخار ملایمی همراه با عطر نسکافه از فنجان بلند است. دستم می رود توی کتو طرف پیپ و توتون «کاپیتان بلک» و آرام به عقب تکیه میدهم. شهرام سرش را میکند توی اطاق. مثل همیشه شیک و اطو زده است عین دامادها. بوی ادکلن آرامیسش تا اینجا میاید. فقط جای کراوات روی یقه خوش فرم پیراهنش خالی است. با لبخند میگوید:

- بکش و هی بگو اهواز بد جانیه.

همانطور که پیپ را به دندان دارم، بجای هر حرفی مثل یاسر عرفات با دو انگشتم توی هوا هفت درست میکنم. سرش را میاندازد پایین و نرم می خندد. بعد با کف دست دو تکه آرام روی پوستر رنگی دکل حفاری که به در چسبانده ام میزند و میروم طرف اطاقش. بین راه بلند میگوید:

- زنده ماندی، توی سالن ناهارخوری می بینمت.

پنجره سراسری و دودی رنگ طبقه چهارم برشی از نور خورشید صبح را فیلتر شده و ملایم روی میز و موکت خاکستری رنگ کف اطاق پخش کرده است. ذرات گرد و غبار در شعاع نور توی هم می لولند. همان دو کبوتر چاهی مثل هر روز پشت شیشه روی لبه سیمانی پنجره نشسته اند و مرا را دید میزنند.

دارم با تلفن صحبت میکنم که برق چشمکی میزند و کل ساختمان می لرزد. گرچه به این چیزها عادت دارم ولی اینبار بی اختیار خودم را پرت میکنم روی موکت و کنار پایه های میز سنگر میگیرم. درب اطاق هنوز باز است. کفش و پای همکاران تا زانو توی دیدم قرار گرفته است. دارند بطرف پله های ته راهرو می دوند که بروند طبقه همکف و روی زمین بنشینند، کار هر روزمان است. از جایم بلند میشوم و از پنجره شهر را نگاه میکنم. گردونه غلیظی از دود سیاه با دور کند دارد غرب را می پوشاند. دسته ای پرنده هراسان روی شهر در ارتفاع کم سرگردانند، مسیر خاصی را دنبال نمی کنند. نک آنتن رادیو و دکل مخابرات از توی دود بیرون مانده است. بالا توی دل آسمان بی ابر، چهار میگ سفید اوج گرفته اند و مرتب به پهلو باز و بسته میشوند و نور خورشید را می تابانند. زد هوایی ها هنوز دارند شلیک میکنند.

برق که آمد صدای رادیو بلند میشود:

حمله هوایی دفع یا انجام شده است، از پناهگاه بیرون آمده و....

کلید ماشین را از روی میز برمیدارم و میدوم توی راهروی خالی، به آسانسور اعتباری نیست. پله ها را میگیرم و خودم را میرسانم طبقه همکف و جلو درب بزرگ شیشه ای ساختمان که بخاطر موج انفجار با ضربدرهای قرمز سراسر تیپ کاری شده است. چند نفر از بچه های اداره حفاری با «بیلرسوت» آبی و پوتین روی پله ها کنار آسانسور نشسته اند. سرو صدای یقیه همکاران از کریدورها بلند است. یکی از مامورین حفاظت ساختمان دست روی گوشش گذاشته و دارد با تلفن صحبت میکند. شهرام جلو آسانسور ایستاده بود و تا مرا دید توپید:

- کجایی بی کردار؟

بجای جواب میگویم:

- دارم میرم «نورد» میترسم کار فرهاد را ساخته باشند.

- یه دقه صبر کن، مگه نمی بینی میگ ها هنوز تو هوان؟

دستگیره پهن و سفید در را فشار میدهم و خودم را میاندازم بیرون ساختمان. بوی باروت هوا را انباشته است. تویوتا های زیتونی رنگ دارند بلوار بغل اداره را پرگاز طی میکنند. از پارکینگ که میزنم بیرون شهرام وسط آسفالت ایستاده و راهم را بسته است، سوار میشود و «نیوسایت» را پشت سر میگذاریم. ماشینهای آتش نشانی شرکت نفت آژیرکشان به طرف مرکز شهر میروند. اوضاع آشفته است. از «24متری» مستقیم میرانم بسمت پل. این ور خیابان ترافیک زیادی نیست، جهت مخالف محشر کبراست. ماشین ها پر آدم، زنجیروار دارند از شهر خارج میشوند.

- یعنی بین آنهمه اتوبوس توی کارخانه، عدل میخورد به اتوبوس برادر تو؟

دارد شعر میبافد، به سنش نمی آید.

- حالا شاید برادرت امروز نرفته کار، میگم یعنی... تو از کجا مطمئنی آنجا را زده اند؟

- بس کن شهرام، سر جدت!

چشمهای عسلی رنگش را میدوزد به روبرو و ساکت میشود. ماشین ایرانگاز پر از سیلندر های زرد رنگ سروصدا کنان از کنارمان میگذرد.

کارون آن پایین، ترس خورده و گل آلود جزیره زیر پل را بغل کرده، تن به دیواره سنگی پشت بانک ملی و مخابرات می ساید و میگذرد. بلم های خالی کنار پله های سیمانی ساحل سر توی هم برده و روی موج های سبک آب حرکتی بی رمق دارند. کامیونی انتهای پل از جاده پایین افتاده، چرخهایش بهوا رفته و دو مرد کنارش ایستاده اند.

اول جاده خرمشهر و جلو کارخانه «نورد لوله» بوی شدید سوختگی همراه با دودی خفه کننده همه جا را گرفته است. حدسم درست بوده، هرچه هست همین جاهاست. نگاهم میچرخد روی صورت شهرام. دستهایش را به علامت تسلیم و رضا از هم باز میکند. توی آئینه بغل نگاهی می اندازم، فرمان را به چپ میچرخانم و از جاده اصلی خارج میشویم.

از روی پل کم ارتفاعی که لوله های نفت از زیر آن عبور میکنند میرانیم طرف اولین ساختمان کارخانه که از پهلو فرو ریخته است و تیکه های آهن و شیشه و لاستیک روی چمن و آسفالت پراکنده است. نیروهای امداد همزمان با ما رسیده اند و شیلنگ های آب آتش نشانی بکار افتاده است. شهرام میگوید: خوب شد رد شدیم، حتم دارم الان جاده را بسته اند.

ماشین را روی چمن جلو ساختمان نگه میداریم و می دویم طرف مجتمع اصلی کارخانه.

آنها که صدمه ندیده اند گیج و سردرگم با سر و روی خاک آلود دارند زیر آفتاب راه می روند.

یکی میگوید خمسه خمسه بود. دیگری خودش میگ ها را در ارتفاع کم دیده است. از مردی

آدرس قسمت ترانسپورت را می پرسیم. با دستش به روبرو اشاره میکند. زانو هایم دارد

می لرزد اما به شهرام میگویم: بدو!

سر راهمان گودالی عمیق وسط آسفالت درآمده است، باید جای راکتی باشد. کابل های برق پاره

شده، به پایه های چوبی آویزانند. به پارکینگ قسمت ترانسپورت میرسیم. دو تا از اتوبوس های

آبی رنگ به پهلو افتاده و آتش گرفته اند. شیشه های بقیه شکسته و پرده های آفتاب گیر پنجره

ها رو به بیرون در باد می لرزند. طاق پیکانی به صندلی ها چسبیده است. میدویم و خودمان را

میرسانیم ضلع شرقی کارخانه که انتهایش میخورد به نخلستان و زمین های زراعتی. زنها و

بچه ها دارند گروه گروه از میان زمینهای شخم زده شیلنگ آباد به این طرف می دونند. باد راه

افتاده و دودلخ شن آنها را بصورت اشباح سیاهی در آورده. انگار دور خود می چرخند

و پیش میآیند. خورشید در هاله ای از غبار سیاه به سینه آسمان چسبیده است.

وارد سالن استراحت راننده ها می شویم. بوفه بهم ریخته و عده ای رنگ پریده و مات

نشسته اند دور میزها و سیگار میکشند، کسی حرفی نمیزند، فرهاد میانشان نیست.

- اینجا ها که نبود الحمدالله

- حالا میگی چکار کنیم؟

- برگردیم شهر سری به خانه اش بزنیم. شاید خانمش خبری ازش داشته باشد.

شهرام اینرا گفت و بازویم را کشید: راه بیفت.

دنبالش راه می افتم و از سالن میزنیم بیرون. حالا آمبولانسها در رفت و آمدند. بید های مجنون

توی محوطه یک در میان شکسته و افتاده اند. هلی کوپتری نظامی حاشیه افق را گرفته و در

ارتفاع کم به شرق می رود. صدای توپخانه خودی از دور می آید. گروهی جلو ساختمانی که

ماشین را پارک کرده بودیم جمع شده، مشت ها توی هوا «جنگ جنگ تا پیروزی» میگویند

یکی دارد با دوربین ویدئو از شان فیلم میگیرد. سوار ماشین می شویم، از کنارشان میرانیم و کج میکنیم بطرف جاده اصلی. بلدوزرها بکار افتاده اند و دارند لوله های له شده و ترکش خورده را از توی محوطه جمع میکنند.

از سه راه خرمنشهر میاندازیم و میانیم توی شهر. مغازه ها باز هستند و تاکسی ها در رفت و آمد. انگار همه میدانند که بقیه روز خبری نخواهد شد. مدتی است که مرکز خبری مردم شده برنامه فارسی تلویزیون عراق. بگوید فلان شهر را فردا میزنند، مردم خانه ها را رها میکنند و بیابان ها پر از ماشین میشود. کلنن آبی، سبیدی نان و غذایی حاضری همراه با فلاسک چای. رایوی ماشین هم که هست. «حالا حمله بشود یا نشود شب را بیرون سر میکنیم، مثل همه».

رسیده ایم به پیچ استادیوم که جلویمان را میگیرند:

- برادر، ترافیک از فلکه ساعت تا خود پل سفید بند آمده، دور بزن برگرد.

شهرام میگوید: کاشکی کمربندی را رفته بودیم. بعد یکمرتبه میگوید یه راه دیگه هم هست،

دوربزن. وقتی ماشین راست شد گفتم: توی کمربندی موج انفجار بیشتر به آدم میخوره،

اینجوری امن تره. از پشت استانداری میاندازیم بالا و میرسیم راه آهن و بعد خیابان راست را

می گیریم تا کیان پارس. کمرکش خیابان دوم منزل فرهاد است. ماشین را می کشانم سایه درختی

حاشیه آسفالت و برقی میپرم و زنگ خانه را فشار میدهم. کمرم خیس عرق است و دهانم تلخ

و خشک. خانمش در را باز میکند...

چشمهامان بهم دوخته میشود. سوالی نمیکنم و جوابی هم نمی شنوم، فکر همدیگر را میخوانیم.

با چشم میپرسم: فرهاد؟

با لبخندی بدون کلام می شنوم: سلامت است.

انگار دنیا را بمن داده اند. تمام نفس هایی که از صبح تا حالا نصفه نیمه در میآمدند حالا یکبار

جمع شده و بیرون می ریزد و ششها یم خالی و سبک می شوند. انگار سردم شده است. دستم را

به دیوار می گیرم و کنار ماشین روی موزانیک های جلو خانه ولو میشوم. هوس یک استکان

چای می کنم. کاشکی پیپ توی ماشین بود.

- قبل از حمله چند تا از کارگرها را آورده بود جندی شاپور.

- پس اصلا کارخانه نبوده؟

- چرا بوده اما کارگرها آزمایش پزشکی و این چیزها داشتند، آورده بودشان بیمارستان،

پیش پایت اینجا بود.

نمی پرسم حالا کجاست. بغلش میکنم و بعد بی هیچ حرفی برمگردم و سویچ را میدهم دست

شهرام که کنارم ایستاده است:

- بزن بریم اداره.

- نهار خوری که بسته است حالا.

- پس برو سی متری کبابی ادیب. اونا دل شیر دارن، همیشه منقلشان دود میکند.

- از پل که همیشه رفت مگه ندیدی؟

- راهی پیدا کن شهرام، مثلا دست فرمانت یک است!

شب فرهاد میآید خانه و هرچه بدهنش میرسد نثارم میکند:

- اسمت برادر بزرگه است اما قد یه بچه هم مخ نداری! شهرام بیچاره را هم میخواستی مثل

خودت نفله کنی که چی؟ کدام بی عقلی توی آن واویلا خودش را می اندازد دم آتش توپخانه،

فکر نکردی میگ ها برگردند و دو باره کارخانه را بکوبند؟ من نگران خودم باشم یا دلواپس

سوپرمن بازیهای تو؟

استکان چایش روی میز یخ کرده است. دستهایش بالا و پانین میشود و صدایش با های و هوی

کولر گازی گیبسون قاطی است.

دلم قرص قرصه و خیالی نیست. به مبل تکیه میدهم و پیپ را با رضایت مک میزنم.

بگذار تا قیام قیامت تشر بزند.